

نون و گلدون

محسن مخملباف

یکی از ده فیلم برگزیده دهه نود
به انتخاب روسای جشنواره‌های جهانی

نشرنیکان

نون و گلدون

فیلمنامه

محسن مخملباف

نشرنیکان

. نون و گلدون

. محسن مخملباف

. فیلمنامه

. چاپ اول: انتشارات علمی، بهار ۱۳۷۶

. چاپ دوم: نشر نیکان، لندن ۲۰۲۴

. عکس‌ها: محمد احمدی

. طرح روی جلد: مرضیه مشکینی

. صفحه بندی: نشر نیکان

تیتراژ:

نام فیلم: نون و گلدون

فیلمنامه، تدوین و کارگردانی: محسن مخملباف

بازیگران: میرهادی طیبی

علی بخشی

عمار تفتی

مریم محمد امینی

محرم زینال‌زاده

محسن مخملباف

حنا مخملباف

فیلمبردار: محمود کلاری

موسیقی: مجید انتظامی

طراح صحنه: رضا علاقه‌مند

صدابردار: نظام‌الدین کیایی

دستیاران کارگردان: محرم زینال‌زاده

ابوالفضل علاقبند

صداگذار: ژیلا ایپکچی

بهروز شهامت

مدیر تولید و عکاس: محمد احمدی

تهیه کننده: خانه فیلم مخملباف

۷۸ دقیقه، رنگی، ۱۳۷۵

می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد.
سهراب سپهری

نون و گلدون

محسن مخملباف

ریل راه آهن، روز:

مردی قد بلند با چهره‌ای خشن روی ریل قطار می‌آید. کلاکتی بارها وارد کادر شده عناوین فیلم را اعلام می‌کند. مرد هر لحظه نزدیك‌تر می‌شود.

ورودی شهر، لحظه‌ای بعد:

گنبدی در کادر. اذان مؤذن زاده اردبیلی از گنبد شهر شنیده می‌شود. مرد گویی در یك سرازیری فرو می‌رود.

جلوی در یك خانه، ادامه:

مرد در می‌زند. لحظه‌ای بعد لای در باز می‌شود. دستی پوشیده در چادر لای در پیدا می‌شود.

صدای زن همسایه:

کیه؟

مرد:

سلام خانوم. می‌بخشین من با آقای مخملباف کار داشتم.

صدای زن همسایه:

خونه‌شون اینجا نیست آقا.

مرد:

به من اینجا رو نشونی دادن.

صدای زن همسایه:

از این ور تشریف می‌برین، کوچه اولی نه، کوچه دومی که رسیدین، در سوم، یه درِ سبز رنگه.

مرد:

خیلی ممنون.

در بر دست زن پوشیده در چادر بسته می‌شود.

جلوی در خانه‌ای دیگر، لحظه‌ای بعد:

مرد نشانی در دست ایستاده است. دری دیگر را وارانداز می‌کند. دختر بچه کوچکی از مدرسه بازمی‌گردد.

مرد:

دختر خانوم، شما دختر آقا محسن هستین؟

دختر:

بعله.

مرد:

می‌تونین یه لحظه صداش کنین؟





دختر:

نیستن.

مرد:

کجا رفتن؟

دختر:

سرِ کار.

مرد:

کی می‌آن؟

دختر:

شب.

مرد:

من یه پیغامی دارم می‌تونین بهش برسونین؟

دختر:

صبر کنین من برم کیف‌مو بذارم بیام.

دختر بچه وارد خانه می‌شود. کیف‌اش را می‌گذارد و سر از لای در بیرون می‌کند.

دختر:

بفرمایین، می‌خواین هنرپیشه شین؟

مرد:

تو از کجا فهمیدی؟

دختر:

آخه هر کسی می‌آد درِ خونه ما و من نمی‌شناسمش، می‌خواد هنرپیشه شه.

مرد:

حالا می‌شه این پیغامو بهش برسونی؟

دختر:

چه پیغامی؟

مرد:

بهش بگو اون پاسبانه که قبلاً می‌خواستی اسلحه‌شو بگیری، اومده بود.

دختر:

اگه پاسبانی، پس چرا می‌خواین هنرپیشه بشین؟

مرد:

الان که پاسبان نیستم، الان شغلم آزاده. زمان شاه پاسبان بودم. از وقتی چاقو خوردم استعفا دادم.

دختر:

شما که پاسبانی، پس اسلحه‌ات کو؟

مرد:

اسلحه‌ام؟ بیست سال پیش که بابات چریك بود، من پاسبان بودم و اسلحه داشتم. بابات اون وقت هفده سالش بود. اومد اسلحه منو بگیره، اما نتونست. منم با تیر زدمش. اونم به من چاقو زد و رفت.

دختر:

بابام که چاقو نمی‌زنه، فیلم می‌سازه.

مرد:

آخه اون وقت می‌خواست اسلحه منو بگیره، منو چاقو زد، منم با تیر زدمش.

دختر:

شما بابامو با تیر زدین؟

مرد:

مال خیلی وقت پیشه.

دختر:

چرا زدی؟!

مرد:

مجبور بودم. چون اون منو با چاقو زد، منم مجبور بودم با گلوله بزنمش.

دختر:

توی فیلم؟

مرد:

توی فیلم نه، توی واقعیت.

دختر:

اگه راست راستی چاقو خوردی، پس چرا نمردی؟!

مرد:

خب رفتم بیمارستان، دکتر بِهم رسید، خوب شدم.

دختر:

چرا به بابام تیر زدی؟

مرد:

این حرف‌ها مال خیلی وقت پیشه، حالا می‌شه این پیغامو بهش برسونی؟

دختر:

بعله.

مرد:

چی می‌گی؟

دختر:

می گم اون پاسبانه که تو فیلم بهت چاقو زد، اومد.

مرد:

من چاقو نزدم، اون به من چاقو زد. حالا بهش می‌گی؟

دختر:

بعله.

مرد:

آفرین. بهش بگو به پاسبانه یك نقش بده که لازمش داره.

دختر:

حالا برای چی می‌خوای هنرپیشه شی؟



مرد:

خب دیگه، واسه یه موضوعی. آخه نمی‌تونم که بگم.

دختر:

چرا نمی‌تونی بگی؟

مرد:

نمی‌شه دیگه. حالا شما این پیغامو بهش می‌دی؟

دختر:

شما که نمی‌تونی بگی، پس چه جوری می‌خوای هنرپیشه شی؟

مرد:

حالا شما به بابات بگو، بعد بهش می‌گم. می‌ری دفترچه‌ات رو برام بیاری آدرسمو براش بنویسم؟

دختر می‌رود و کیف مدرسه‌اش را می‌آورد. مرد یك بسته نُقل و یك بسته جوراب را روی کیف دختر می‌گذارد.

مرد:

این نقل‌ها رو آوردم برای تو که بخوری. این جورابم آوردم برای بابات که بپوشه.

دختر هدایا را پس می‌زند. مرد می‌خواهد در دفترچه او یاداشتی بنویسد که دختر نمی‌گذارد.

دختر:

توی این دفتر نمی‌شه بنویسی، چون که نمره‌ی بیست توش دارم. خانوممون گفته توش چیزی ننویسین. این دفترچه رم نمی‌شه، چون که علومم هم بیست شده. دیکته مم تازه بیست شدم. (مرد مشغول نوشتن در دفترچه دختر می‌شود. دختر جیغ می‌زند.) وسطش که نه! آخرش بنویس.

مرد:

خیلـی خـب. اینـم آدرسـم. (دوبـاره هدایـا را روی کیـف دخـتر می‌گـذارد.) سـلام منـو بهـش برسـون.

مـرد مـی‌رود. دخـتر پـس از دور شــدن مـرد هدایـا را در کوچـه می‌گــذارد و در را می‌بنــدد. کلاکــت زده می‌شــود. صــدای دســتیار کارگــردان روی کلاکــت می‌آیــد.

صدای دستیار کارگردان:

سوژه انتخاب شد.

استودیوی آزمون بازیگری، روز:

عــده‌ای پسربچــه جلــوی پــرده ســفید نمایــش صــف کشــیده‌اند. محســن مخملبــاف پشــت میــزی نشســته و از آن‌هــا ســوال می‌کنــد.

محسن:

چند سالتونه؟

همه:

هفده سال.

محسن:

تو هم هفده سالته؟

پسربچه:

نخیر پونزده سالمه.

محسن:

پــس بفرماییــد بیــرون. (رو بــه دیگــران) شــما می‌خــوای چیــکاره شــی؟

يك نفر:

من می‌خوام مشهور بشم.

محسن:

شما می‌خوای چیکاره بشی؟

دیگری:

کارگردان یا بازیگر، اگرم نشد همون خیاطی.

محسن:

شما؟

دیگری:

می‌خوام پولدار شم. پوله که به آدم شخصیت و خوشبختی می‌ده.

محسن:

شما می‌خوای چیکاره شی؟

پسر هفده ساله:

من می‌خوام بشریت رو نجات بدم.

محسن:

بشریت رو نجات بدی؟!

پسر هفده ساله:

یعنی آدم‌های فقیر و آدم‌های مظلوم رو نجات بدم.

محسن:

با چه شغلی نجات بدی؟

پسر هفده ساله:

شغل‌اش مهم نیست.

محسن:

می‌دونی بشریت چند میلیارده؟

پسر هفده ساله:

يك ميليارد و نيم.

محسن:

(از همه می‌پرسد.) بشریت چند نفرن؟

همه:

شیش میلیارد.

محسن:

(از يك جوان کارگر) تو نمی‌خوای بشریتو نجات بدی؟

پسر کارگر:

من اگه بتونم مشکل خودمو حل کنم، بسمه.

محسن:

به نظر تو این می‌تونه مشکل بشریتو حل کنه؟

پسر کارگر:

نه بابا نمی‌تونه.

محسن:

تو که نمی‌دونی بشریت چند نفره، چطوری می‌خوای نجاتش بدی؟!

پسر هفده ساله:

اول‌ها می‌خواستم معلم بشم، بعد دیدم فوقش سالی سی نفر را با سواد می‌کنم؛ بعد گفتم برم دکتر بشم، دیدم روزی پونزده نفر رو معالجه می‌کنم؛ فوقش می‌شه ماهی چهار صد پونصد نفر. دیدم صرف نمی‌کنه.

محسن:

مگه تاجری که می‌گی صرف نمی‌کنه؟!

پسر هفده ساله:

خب وقت کمه دیگه. آدم این جوری که نمی‌تونه برای همه یه کاری بکنه. خواستم نویسنده بشم، دیدم برای کی بنویسم؟ اونایی که بدبخت و بیچاره‌اند که هیچ کدوم‌شون سواد ندارن. پس گفتم باید یه کاری گیر بیارم که همه رو یکباره نجات بدم. تازه وقتم زیاد نبره. به خودم گفتم باید یه کار بزرگی بکنم.

محسن:

سابقه کار هنری داری؟

پسر هفده ساله:

یه کمی کار تئاتر توی مدرسه.

محسن:

خیلی خب همه بفرمایین بیرون. (همه می‌روند.) شما که می‌خواستی بشریتو نجات بدی، نرو!



بقیه بیرون می‌روند و محسن دست بر گردن پسر هفده‌ساله، جلوی دوربین عکاسی دستیارش می‌ایستد. تصویر آنها با زدن فلاش دوربین فیکس می‌شود.

صدای دستیار کارگردان:

جوانی کارگردان انتخاب شد.

محسن و جوانی‌اش بیرون می‌روند. روی یکی از صندلی‌ها مرد پاسبان نشسته است. محسن از کنار او عبور می‌کند.

محسن:

(به دستیارش) زینال‌جان! به این آقا بگو از بین جوون‌های بیست ساله یك نفر رو انتخاب کنه که نقش جوونی‌شو بازی کنه.

محسن بیرون می‌رود. حالا دستیار کارگردان پشت دوربین فیلمبرداری است. پاسبان پشت میز نشسته، از بین جوانان بیست ساله به دنبال جوانی خود می‌گردد. کسانی را که نمی‌پسندد، یکی پس از دیگری حذف می‌کند، تا سرانجام به آخرین نفر می‌رسد.

پاسبان:

شما موهاتو بزن عقب، حالا به من نیگاه کن. (جوان رو به او می‌چرخد.) آقا زینال چشم‌هاشو ببین. به من شبیه نیست؟! اگه یه کلاه پاسبانی سرش بذاریم، می‌تونه جوونی منو بازی کنه؟

دستیار کارگردان:

این شبیه تو نیست آقا.

پاسبان:

ولـی فیزیـکِ صورتـش خیلـی سـینماییه. اگـه یـه کلاه پاسـبانی سرش بذاریـم، می‌تونـه نقـش جوونـی منـو بـازی کنـه؟

دستیار کارگردان:

فکر نکنم.

پاسبان:

ولـی مـن جوونـی خودمـو گیـر آوردم. (از جایـش بـر می‌خیـزد و بـه سـمت جـوان مـی‌رود.) لطفـا یـه عکـس از مـا بگیریـن.

دسـت بـر گـردن جوانـی‌اش می‌انـدازد. جـوان از ایـن کـه کنـار مـردی بـا چهـره خشـن ایسـتاده اکـراه دارد. دسـتیار کارگـردان عکـس آن دو را می‌انــدازد.

دستیار کارگردان:

برم این عکسو به محسن نشون بدم.

دستیار بیرون می‌رود. آن دو بر پرده سفید تکیه داده‌اند.

پاسبان:

شما مال کجایی؟

از حـرف زدن بـا او اکـراه دارد و نمی‌دانـد قـرار اسـت چـه اتفاقـی بیفتـد.

جوان بیست ساله:

مال تهران.

پاسبان:

منم مال ارومیه‌ام. تا حالا فیلم بازی کردین؟

جوان بیست ساله:

نه.

دستیار کارگردان برمی‌گردد و لای در را باز می‌کند. جوان بیست ساله را صدا می‌کند که بیرون برود. یك جوان بیست ساله دیگر را که قبلاً توسط پاسبان رد شده بود داخل می‌کند. پاسبان از این که می‌بیند جوان بیست ساله خوش‌تیپی که خودش انتخاب کرده بود، دارد می‌رود و به جایش یك جوان معمولی باز می‌گردد، یکه می‌خورد. دستیار کارگردان، دوربین در دست به او نزدیك می‌شود.

دستیار کارگردان:

حاضر باشین. دست بندازین گردن همدیگه و لبخند بزنین.

جوان تازه وارد، فوری دست بر گردن پاسبان می‌اندازد. اما این بار پاسبان از ایستادن کنار جوان تازه وارد اکراه دارد.

پاسبان:

می بخشین آقا زینال، این آقا شبیه من نیست.

دستیار کارگردان:

چرا شبیه نیست؟!

پاسبان:

عکس منو نیگاه کنین. (عکسی از جیب در آورده نشان می‌دهد.) به اون آقا شبیه تر از این آقا هستم.

دستیار کارگردان:

این آقا از همه به تو شبیه‌تره. برو کنارش بایست دست بنداز گردن‌اش.

پاسبان:

این آقا شبیه من نیست.

دستیار کارگردان:

مگـه در گـوش مـن نگفتـی ایـن نقـش بـرات از نـون شـب هـم واجب‌تـره؟

پاسبان:

گفتـم. ولـی نـه ایـن کـه ایـن آقـا جوونی‌مـو بـازی کنـه. حـالا چـی می‌شـه اون آقایـی کـه خـودم انتخـاب کـرده بـودم، جوونـی منـو بـازی کنـه؟

دستیار کارگردان:

خیلی خب، صبر کن برم از محسن بپرسم بیام.

دسـتیار کارگـردان مـی‌رود و آن دو بـه پـرده سـفید نمایـش تکیـه می‌دهنـد.

جوان تازه وارد:

ببخشید شما بچه کجا هستین؟

پاسبان:

(با اکراه) ارومیه.

جوان تازه وارد:

منـم بچـه شـهر بابـك‌ام. راسـته کـه می‌گـن ارومیـه هـواش سرده؟ شـهر بابـك مـا هـم زمسـتون‌ها هـواش یـه خـرده سرد می‌شـه، امـا نـه بـه اون انـدازه کـه می‌گـن ارومیـه اینقـدر هـواش سرد می‌شـه کـه اصـلاً نمی‌شـه بیـای بیـرون و آبهـا یـخ می‌زنـن ... مـن دفعـه اولـه کـه دارم بـازی می‌کنـم. راسـته کـه می‌گـن کار سـختیه؟

پاسبان:

ای ...

جوان تازه وارد:

یه طوری نباشه که آبرومون بره. من الان دست و پام داره می‌لرزه. طوری نباشه که فردا توی شهر بابك همه با انگشت منو نشون هم بدن و مسخره‌ام کنند.

پاسبان:

نمی‌دونم.

جوان تازه وارد:

پس چطور تو نقش اول فیلمی، ولی بازم چیزی نمی‌دونی. بخیل‌بازی در نیار دیگه.

دستیار کارگردان:

(برمی گردد.) تصمیم‌ات رو گرفتی؟

پاسبان:

شما رفتی از آقا محسن بپرسی!

دستیار کارگردان:

گفت همین جوون نقش جوونیِ تو رو بازی می‌کنه. به نظر من هم راست می‌گه. این باور کردنی‌تره.

پاسبان:

ولی این درد منو درمون نمی‌کنه. خداحافظ.

دستیار کارگردان:

(به زبان ترکی) کجا می‌ری؟ پشیمون می‌شی‌ها.

پاسبان:

من می‌رم ارومیه. اگه شما پشیمون شدین، یه نفر رو بفرستین دنبالم.

و می‌رود.

خیابان، روز:

خیابان زیر برف است. محسن و جوانی‌اش جلوی در خانه‌ای مشغول صحبت کردن‌اند. پاسبان مصمم و خشمگین از کنار آنها عبور می‌کند و در خیابان برفی دور می‌شود. لحظه‌ای بعد دستیار کارگردان دوان دوان از پی او سر می‌رسد. همین که پاسبان را در حال رفتن می‌بینند، محسن را خبر می‌کند.

دستیار کارگردان:

محسن پاسبانه قهر کرد و رفت.



محسن:

چرا؟

دستیار کارگردان:

سر جوونی‌اش مسئله داره.

پاسبان زیر درختان پوشیده از برف دور می‌شود.

محسن:

عجلـه نکـن زینـال، اون برمی‌گـرده. اون درخـت کجـه رو می‌بینـی، بـه اون نرسـیده برمی‌گـرده. مگـه نگفتـه بـود از نـون شـب هـم بـراش واجـب تـره؟

پاسـبان خیـال برگشـت نـدارد. حتـی از درخـت کـج هـم عبـور می‌کنـد.

دستیار کارگردان:

محسن داره می‌ره وا.

محسن:

خیلی خب، اگه می‌خوای برو دنبالش.

دسـتیار کارگـردان وارد کادر خیابـان پـر از بـرف می‌شـود و دوان دوان بـه سـمت انتهـای خیابـان مـی‌دود.

جوانی محسن:

ببخشین موضوع و قصه فیلم چیه؟

محسن:

برای چی می‌خوای بدونی؟

جوانی محسن:

خب به بازی و نقش من کمك می‌کنه.

محسن:

قراره من با یه دوربین بیام دنبال جوونی‌ام.

دستیار کارگردان و پاسبان از عمق خیابان باز می‌گردند.

جوانی محسن:

اِ... داره برمی گرده!

صدای دستیار کارگردان:

(از دور) اومــدم باهــات اتمــام حجــت کنــم کــه اگــه برنگــردی، یکــی دیگــه رو جــات مــی‌ذارم.

صدای پاسبان:

(از دور) چـرا دروغ می‌گـی آقـای عزیـز! مـن از پشـت درخت‌هـا دیـدم کـه می‌خواسـتی بـا مُـخ بخـوری زمیــن. چــرا لامصــب نمی‌خــوای مــن خــودم نقــش جوونی‌مــو بــازی کنــم؟!

دستیار کارگردان:

خیلـی خـب قبولـه. اومـدم بـرت گردونـم کـه نقـش جوونــی‌ات رو کارگردانــی کنــی.

پاسبان:

من که کارگردانی بلد نیستم.

دستیار کارگردان:

مـن کمـک‌ات می‌کنـم. تـو فقـط کافیـه بـه جوونـی‌ات بگــی اون روز بــر تــو چــه گذشــت. بــه چــی فکــر می‌کـردی. در چـه عالمـی بـودی. وقتـی بهـت حملـه شـد، چـه حالـی داشـتی. همـه چیـز رو بـه جوونـی‌ات بگــو. بعــد روز جمعــه مــی‌ری محلــه‌ی بــازار قدیــم و منتظــر مــا می‌شــی. حــالا جوونــی‌ات داره مــی‌آد. می‌بـری‌اش خیاطـی. می‌گـی بـراش یـه لبـاس پاسـبانی بــدوزن. پول‌شــو مــن مــی‌دم. بعــد جوونــی‌ات رو

می‌بـری سر پُسـت و منتظـر می‌شـی تـا جوونـی محسـن بهـش حملـه کنـه.

پاسبان:

جوونیِ محسن دیگه کیه؟

دستیار کارگردان:

اون دیگـه بـه مـا ربطـی نـداره. تـو جوونـی خودتـو کارگردانـی می‌کنـی، محسـن هـم جوونـی خودشـو. حـالا بـرو زیـر اون درخـت، کنـار جوونـی‌ات بایسـت. لبخنـد فرامـوش نشـه. (دوربیـن‌اش را آمـاده می‌کنـد.)

حـاضر؟ تـو بیسـت سـالگیه اینـی، ایـن چهـل سـالگیه توئـه. بیسـت سـالگی، دسـت بنـدازه گـردن چهـل سـالگی‌اش.

کلاکت زیر کولاك برف زده می‌شود.



صدای دستیار کارگردان:

جوانی پاسبان انتخاب شد.

خیابان‌های زیر بارش برف، ساعتی بعد:

پاسبان و جوانی‌اش بی‌اعتنا به سرما و برفی که می‌بارد، می‌روند.

پاسبان:

از دست من ناراحتی؟

جوانی پاسبان:

برای چی؟

پاسبان:

برای این که من دوست نداشتم جای جوونی‌ام بازی کنی.

جوانی پاسبان:

راستشو می‌خوای؟ اولش یه خرده ناراحت شدم، ولی وقتی با هم عکس انداختیم و خندیدیم و دست انداختیم گردن همدیگه، از دلم رفت.

پاسبان:

آخه من دوست داشتم خودم جای جوونی‌هام بازی کنم. اما اگه قراره یکی جای جوونی من بازی کنه، دیگه چه فرقی می‌کنه که تو باشی یا یکی دیگه.

جوانی پاسبان:

حقیقت‌اش رو می‌خوای، اوّل دلت می‌خواست اون

پسر ژیگولـه جـات بـازی کنـه، ایـن طـور نیسـت؟

پاسبان:

نـه بابـا حـرف ژیگـول و ایـن چیزهـا نبـود. آخـه اون فیزیـك صورتـش سـینمایی بـود. بـرای ایـن می‌خواسـتم جـای جوونـی‌ام بـازی کنـه. حـالا می‌ریـم خیاطـی، بـدم بـرات یـه دسـت لبـاس تهیـه کنـن.

خیاطی، روز:

پاسـبان و جوانـی‌اش وارد خیاطـی می‌شـوند. خیـاط مشـغول اتوکـردن لباسـی اسـت.

پاسبان:

سلام.

خیاط:

سلام بفرمایین.

پاسبان:

موهاتو سفید کردی؟

خیاط:

روزگار موهامو سفید کرده.

پاسبان:

منو نشناختی؟!

خیاط:

به خاطر نمی‌آرم. لباس برات دوختم؟

پاسبان:

یادتـه، بیسـت سـال پیـش می‌اومـدم اینجـا، بـرام لبـاس

پاسـبانی می‌دوختـی؟

خیاط:

من دیشب شام خوردم یادم نیست. حالا چیکار داری؟

پاسبان:

می‌خـوام یـه دسـت لبـاس پاسـبانی دوره شـاه رو بـرای جوونـی‌ام بـدوزی.

خیاط:

صحبـت شـاه رو نکـن کـه نـه از شـاه خوشـم مـی‌آد، نـه لباساشـو دیگـه مـی‌دوزم.

جوانی پاسبان:

بحـث شـاه نیسـت، یـه دسـت لبـاس بـرای فیلـم بازی‌کـردن مـن درسـت کـن.

خیاط:

خـب اینـو زودتـر می‌گفتـی. یـه دو دسـتی بـالا دارم. (رو بـه طبقـه دوم دکان) علـی آقـا! اون دو دسـت لبـاس سر جـاش هسـت؟

صدای علی آقا:

(از طبقه بالا) پیداش می‌کنم.

خیاط:

(رو بـه جوانـی پاسـبان) بـرو بـالا ببیـن انـدازه‌ات می‌شـه. (رو بـه پاسـبان) خـب پـس می‌خـوای فیلـم بـازی کنـی؟

پاسبان:

بعله.

خیاط:

نقش‌ات منفیه؟

پاسبان:

اگه خدا بخواد، اینجا مثبت بازی می‌کنم.

خیاط:

نقـش مثبـت! یـادش بـه خیـر. یـه موقعـی خیابـون لالـه‌زار زیـر پـای مـا بـود. هـی از ایـن ورش می‌رفتیـم سـینما، هـی از اون ورش می‌رفتیـم سـینما. کـرك داکلاس یادتـه؟

پاسبان:

آره یادمه.

خیاط:

آنتونی کوئین یادته؟

پاسبان:

آره یادمه.

خیاط:

راسـتی شـنفتم صورت‌شـو پلاسـتیکی کـرده، می‌خـواد بـا سـوفیالورن ازدواج کنـه.

پاسبان:

نـه بابـا اون مـرد خوبیـه، واسـه خـودش زن و بچـه داره. هـر کـی مشـهور بشـه، مـردم پشـت سرش حـرف در مـی‌آرن. سـینما همینـه دیگـه.

صدای جوانی پاسبان:

(از طبقه بالا) اوسا زیپ شلوارش خرابه.

خیاط:

اونـم واسـه‌ات درسـت می‌کنـه. درسـت کـن واسـه‌اش علـی آقـا.

کنار دیوار کاهگلی یك باغ، روز:

جوانـی پاسـبان، لبـاس پاسـبانی بـر تـن دارد و بـه همـراه پاسـبان بـر برف‌هـا می‌آینـد.

جوانی پاسبان:

حـالا داری مـا رو کجـا می‌بـری؟ تـوی برف‌هـا لباس‌مـون خـراب نشـه، آقـا محسـن یـه چیـزی بهمـون بگـه.

پاسبان:

آقـا محسـن دیگـه کیـه! کارگـردان تـو منـم. اتفاقـاً خیلـی بهـتره کـه تـوی برف‌هـا راه بـری تـا لباس‌هـات واقعی‌تـر بشـه.

جوانی پاسبان:

مگه تو کارگردانی؟

پاسبان:

آره مـن کارگردانـم. مگـه نشـنیدی آقـای دسـتیار گفـت بـرو جوونـی خودتـو کارگردانـی کـن.

جوانی پاسبان:

مگه کارگردانی‌ام بلدی؟

پاسبان:

اتفاقـاً هـر کسـی بهـتر می‌تونـه جوونـی خـودش رو کارگردانـی کنـه. اون وقت‌هـا کـه مـن پاسـبان بـودم،

کسـی نبـود ببینـه پاسـبونی چیـه تـا ازش سر در بیـاره.

جوانی پاسبان:

حالا منو کجا می‌بری؟

پاسبان:

می‌ریـم آمـوزش پاسـبانی بهـت بـدم. بـرو وایسـا کنـار اون درِ قدیمـی. فـرض کـن اینجـا درِ خونه یك تیمسـاره. (جوانـی پاسـبان کلاه را بـر سرش می‌گـذارد.) خـبردار وایسـا! ببیـن اینجـا خونـه تیمسـاره. اگـه تیمسـارو تـرور کنـن، تـو اعـدام می‌شـی. ضمنـاً حـواس‌ات هـم باشـه کـه فریـب نخـوری. اگـه کسـی اومـد ازت آدرسـی، چیـزی پرسـید، فریـب نخـوری هـا! یـا اگـه دخـتر تیمسـار اومـد و رد شـد، یـا دخـتر همسـایه‌ها اومـدن و رفـتن، دلـت بـه اونـا نلـرزه، فریـب نخـوری بیـان اسـلحه‌ات رو بـبرن. همیشـه حـواس‌ات بـه اسـلحه‌ات باشـه. (دور می‌شـود و از کادر بیـرون مـی‌رود.) حـالا مـن مـی‌آم ازت یـه آدرس می‌پرسـم. (دوبـاره برمی‌گـردد.) سرکار می‌بخشـین کوچـه بنفشـه از کـدوم وره؟

جوانی پاسبان:

(با دست راست به سمتی‌اشاره می‌کند.) اون وره.

پاسبان:

(جیغ می‌کشد) دستت رو بذار روی اسلحه!

جوانی پاسبان:

(می‌ترسد.) چشم چشم. (دستش را روی اسلحه می‌گذارد.)

پاسبان:

حالا من می‌خوام گول‌ات بزنم. (می‌رود و باز می‌گردد.) می‌بخشی سرکار، این کوچه بنفشه کدوم وره؟ (جوانی پاسبان حواس‌اش را جمع می‌کند.) آفرین! حالا من می‌رم و می‌آم. فکر کن تیمسار می‌خواد بیاد. (دور می‌شود و باز می‌گردد.)

جوانی پاسبان:

سلام.



پاسبان:

سلام چیه پسر! ما توی نظام سلام نداریم. (احترام نظامی می‌گذارد.) سلام نظام اینه. حالا احترام کن ببینم. (جوانی پاسبان سلام نظامی می‌دهد.) خیلی شُله. اصلاً فکر کن تو خودت یك تیمساری، برو از اونجا بیا تا نشونت بدم چطوری سلام نظامی می‌دن. (جوانی پاسبان می‌رود.) جناب تیمسار! تشریف بیارین. (جوانی پاسبان می‌آید و پاسبان برای او سلام

نظامی می‌دهد. جوانی پاسبان خنده‌اش می‌گیرد.) چرا می‌خندی؟!

جوانی پاسبان:

آخه من که تیمسار نیستم.

پاسبان:

خنده نداره عزیزم. مگه رضا شاه کی بود؟ اولش یه قزاق بود، بعدش شد شاه. تو هم اگه توی کارت پیشرفت کنی، یه روزی تیمسار می‌شی. (با دست به امتداد دیوار آجری اشاره می‌کند.) حالا فکر کن این یه قُشونه. فکر کن می‌خوای از قُشون سان ببینی. دنبالم بیا. هر طوری من سان دیدم، تو هم سان ببین.

پاسبان پای خود را بلند کرده بر زمین می‌کوبد و حرکت می‌کند. صدای طبل و شیپور در فضا می‌پیچد. پاسبان و جوانی‌اش از درخت‌های زیر برف مانده از جهات مختلف سان می‌بینند.

بازارچه قدیمی، روز:

پاسبان و جوانی‌اش از بازارچه‌ای قدیمی عبور می‌کنند. بعد جلوی درِ قدیمی‌ای متوقف می‌شوند.

جوانی پاسبان:

من روم نمی‌شه در بزنم.

پاسبان:

چی چی رو روت نمی‌شه عزیزم، برو در بزن! (جوانی پاسبان می‌رود که در بزند) نه نه، اون کوبه

رو نـزن، اون کوبـه مـال زن‌هاسـت. اگـه ایـن کوبـه رو بزنـی، فکـر می‌کنـن زن پشـت دره، وقتـی ببینـن مَـرده، ناراحـت می‌شـن. بایـد ایـن کوبـه رو بزنـی کـه مـال مردهاسـت. (بـا کوبـه مردانـه دو ضربـه بـه در می‌زنـد.) ببیـن مـن الان دو تـا در زدم، می‌فهمنـد کـه دو تـا مـرد پشـت دره.

جوانی پاسبان:

حالا بعد از اینجا می‌ریم کجا؟

پاسبان:

بعدش می‌ریم گلفروشی.

جوانی پاسبان:

گلفروشی واسه چی؟

پاسبان:

آخـه مـن اون موقـع کـه می‌رفتـم سرِ پُسـت، گل دسـتم بـود؛ می‌خواسـتم بـدم بـه یـه دخـتری.

جوانی پاسبان:

ای ناقلا! حالا سر پُست هم به دخترها گل می‌دی!

پاسبان:

می‌دونـی چـرا می‌خواسـتم بهـش گل بـدم؟ مـن کـه می‌رفتـم سرپُسـت، دخـتره می‌اومـد هـر روز یـه سـوالی از مـن می‌پرسـید. یـه روز آدرس می‌پرسـید. یـه روز سـاعت می‌پرسـید. اونقـدر از مـن چیـزی پرسـید کـه مـن یکهـو بهـش عاشـق شـدم و دلم هـری ریخـت پاییـن.

صدای زنی از پشت در:

کیه؟

پاسبان:

خانوم قدیم‌ها اینجا آش نذری می‌دادن، حالام می‌دن؟

صدای زن:

بعله. دو نفرین؟

پاسبان:

دو نفریم، ولی یه آش بسمونه.

زن می‌رود که آش بیاورد.

جوانی پاسبان:

مـرد حسـابی ایـن حرف‌هـا رو دیگـه نـزن. اگـه بزنـی، فـردا نمـی‌ذارن تـوی ایـن فیلـم بـازی کنیـم.

پاسبان:

چـرا نـذارن بـازی کنیـم. مگـه نشـنیدی آقـای دسـتیار گفـت هـر اتفاقـی بـرات افتـاد، بـرای جوونـی‌ات بگـو. خـب منـم اون موقـع تـوی ایـن فکـر بـودم کـه گُل رو بـدم بـه دخـتره کـه چاقـو خـوردم.

جوانی پاسبان:

بعدش چی شد؟

پاسبان:

بعدش از عشق دختره مریض شدم.

زن از لای در دست‌اش را بیرون آورده آش را می‌دهد و می‌رود.

جوانی پاسبان:

حالا آخرش چیکار کردی؟



پاسبان:

هیچـی، تـا اومـدم گل رو بهـش بـدم، ایـن کارگردانـه اومـد بهـم چاقـو زد.

جوانی پاسبان:

کدوم کارگردانه؟

پاسبان:

همیـن محسـن مخملبـاف دیگـه. اون موقـع هفـده سـالش بـود، الان شـده کارگـردان.

خیابان، روز:

پاسـبان و جوانـی‌اش از کنـار دیـوار آجـری قلعـه‌ای عبـور می‌کننـد. پاسـبان از پشـت مـی‌رود و جوانـی او گلـدان در دسـت از جلـو مـی‌رود.



جوانی پاسبان:

(خجالـت می‌کشـد.) بابـا مـن روم نمی‌شـه جلـوی در و همسـایه ایـن گل رو بـدم دسـت دخـتر مـردم.

پاسبان:

روم نمی‌شه چیه عزیزم! گل رو بگیر دستت برو. ای کاش من جوون بودم، اون موقع بهت نشون می‌دادم که چه جوری گل رو توی دست می‌گیرن. برو عزیزم! برو باید یاد بگیری.

بازار قدیمی، ادامه:

پاسبان و جوانی‌اش هر دو وارد بازار می‌شوند.

پاسبان:

اون موقع‌ها من همین جا پُست می‌دادم. الان تو برو وایسا جای قدیم‌های من. (جوانی پاسبان گلدان به دست گوشه دیوار می‌ایستد.) حالا من اون دختره‌ام، می‌آم ازت یه چیزی می‌پرسم، تو هم می‌خوای گل رو به من بدی، اما نمی‌تونی. (پاسبان از کادر خارج می‌شود و لحظه‌ای بعد دوباره وارد می‌شود.) سرکار ببخشین کوچه بنفشه کدوم وره؟

جوانی پاسبان:

کوچه بنفشه؟ ... این وره.

پاسبان:

(ادای بی عرضگی او را در می‌آورد.) این وره! یعنی چه! تو می‌خوای گل رو به من بدی، اما نمی‌تونی. یه بار دیگه می‌رم و می‌آم، ببینم چی کار می‌کنی! (می‌رود و می‌آید.) سرکار ببخشین کوچه شبنم کدوم وره؟ (پاسبان جوان گلدان را به سمت او می‌گیرد.)

نــه بابــا ایــن جــوری کــه نــه. اگــه مــن گل رو بهــش
مــی‌دادم، الان تمــوم شــده بــود و بیســت ســال سرگــردون
نمی‌شــدم. تــو می‌خــوای گل رو بــدی، امــا نمی‌تونــی؛
دســتت می‌لــرزه. (عصبانــی می‌شــود.) اصــلاً کــی تــو رو
انتخــاب کــرد؟ وقتــی مــن اون جوونــه رو انتخــاب کــردم،
فقــط بــه خاطــر فیزیــك صورتــش کــه نبــود، بــرای ایــن
بــود کــه بلــد بــود بــازی کنــه. مــن مــی‌رم یــه بــار دیگــه
مــی‌آم ببینــم می‌تونــی یــا نــه.

پاســبان از کادر خــارج می‌شــود، در همیــن لحظــه یــك دخــتر چــادری وارد کادر می‌شــود و از پاســبان جــوان ســوال می‌کنــد.

دختر:

سرکار ببخشین ساعت چنده؟

جوانــی پاســبان هــول شــده می‌خواهــد ســاعت را بگویــد کــه یــاد گلــدان می‌افتــد و گلــدان را بــه ســمت دخــتر دراز می‌کنــد، امــا دســتش می‌لــرزد و خــودش را جمــع و جــور می‌کنــد.

جوانی پاسبان:

دو دقیقه به دوازده است.

دختر:

خیلی ممنون.

دختر می‌رود و پاسبان وارد کادر می‌شود.

پاسبان:

دیــدی ایــن دخــتره ازت چطــوری ســاعت پرســید؟
عیــن همیــن بــود هــا. مــن اول فکــر می‌کــردم دخــتر
مدرســه‌ای اســت، دیــرش شــده. بعــد کــه دیــدم هــر روز

مـی‌آد سـوال می‌کنـه، فهمیـدم کـه یـه حسـابی تـوی کارشـه.



ماشین در خیابان، همان روز، دو ساعت قبل:

محسـن رانندگـی می‌کنـد، جوانـی‌اش کنـار او نشسـته. ماشـین از خیابان‌هـای برفـی عبـور می‌کنـد.

جوانی محسن:

آقا نمی‌شه یه ذرّه زودتر بگین؟!

محسن:

برای چی؟

جوانی محسن:

آخـه مـادرم مریضـه، اگـه دیـر بـرم خونـه ممکنـه ناراحـت بشـه.

محسن:

تـو اگـه این‌قـدر بچـه ننـه هسـتی، پـس چـه جـوری می‌خـوای بشریّـت رو نجـات بـدی؟

جوانی محسن:

مگـه هـر کـی می‌خـواد بشریـت رو نجـات بـده، بایـد مادرشـو ناراحـت کنـه؟!

محسن:

حالا یه سوال دیگه، تو کسی رو دوست داری؟

جوانی محسن:

بعلـه... خـدارو ... مادرمـو، پدرمـو، دوسـتامو... انسـان هارو.

محسن:

نـه نـه، منظـورم اینـه کـه کسـی رو دوسـت داری کـه فکـر کنـی می‌خـوای بعـداً باهـاش ازدواج کنـی؟ تـو

الان جوونیـه منـی.

جوانی محسن:

بعله.

محسن:

پـس دوسـت داری؟ خـب تـو کـه می‌خـوای بشریـت رو نجـات بـدی، پـس چـه جـوری می‌خـوای ازدواج کنـی؟!

جوانی محسن:

خب دو نفری که بهتر می‌شه بشریت رو نجات داد.

محسن:

اینم یه حرفیه. حالا کیه؟ فامیله؟

جوانی محسن:

ای!

محسن:

دختر خاله؟

جوانی محسن:

نه.

محسن:

دختر عمه؟

جوانی محسن:

نه.

محسن:

دختر دائیه؟

جوانی محسن:

نه (مدتی سکوت) بعله.

محسن:

اونم تورو دوست داره؟

جوانی محسن:

بعله.

محسن:

خودش بهت گفته؟

جوانی محسن:

نه.

محسن:

از کجا می‌دونی؟

جوانی محسن:

راستش من بهش کتاب می‌دم، وقتی کتابو پس می‌گیرم، لاش گل گذاشته.

محسن:

اون وقت کجا همدیگر رو می‌بینین که از این حرف‌ها می‌زنین؟

جوانی محسن:

هر وقت می‌ریم خونه‌شون مهمونی.

محسن:

چه کتاب‌هایی بهش می‌دی؟

جوانی محسن:

کتاب‌های شعر، رمان.

محسن:

کتاب‌هارو می‌خونه و پس می‌ده، یا فقط لاش گل

مـی‌ذاره؟

جوانی محسن:

نه آقا می‌خونه.

محسن:

از کجا می‌دونی، ازش می‌پرسی که خونده؟

جوانی محسن:

نـه آقـا وقتـی کتابـو می‌گیـرم، می‌بینـم زیـر جمله‌هـای خـوب‌اش خط کشـیده.

محسن:

اونم می‌خواد مثل تو بشریّت رو نجات بده؟

جوانی محسن:

بعله.

محسن:

از کجا می‌دونی؟

جوانی محسن:

از اون جمله‌هایی که زیرش خط کشیده.

محسن:

خیلـی خـب حـالا می‌خوایـم بریـم خونـه دخترخالـه من. منـم جـوون کـه بـودم، به دخـتر خالـه‌ام کتاب مـی‌دادم، اونـم زیـر جمله‌هـای خـوب‌اش خـط می‌کشـید و لای کتـاب گل می‌ذاشـت و بـه مـن پـس مـی‌داد.

جوانی محسن:

مسخره‌ام می‌کنین؟

محسن:

تـو چـرا فکـر می‌کنـی مـن هـی می‌خـوام جوونی‌مـو مسـخره کنـم؟

جوانی محسن:

آخه من هرچی می‌گم شما هم می‌گین.

محسن:

پـس تـو داری منـو مسـخره می‌کنـی. چـون هـر کاری کـه مـن تـوی جوونی‌هـام می‌کـردم، تـو الان داری می‌کنـی. حـالا گـوش کـن ببیـن چـی می‌گـم. وقتـی مـن می‌خواسـتم اون پاسـبان رو خلـع سـلاح کنـم، دخترخالـه‌ام همـراه‌ام بـود. وقتـی مـن دسـتگیر شـدم، اونـم دسـتگیر شـد؛ امـا چـون جـرم‌اش کمـتر بـود، زودتـر آزاد شـد. وقتـی آزاد شـد، عروسـی کـرد؛ بعـدش هـم دخـتردار شـد. حـالا دخـترش عیـن اون موقع‌هـای مادرشـه. طـوری کـه مـن کـه می‌بینـم‌اش، فکـر می‌کنـم بیسـت سـال پیـشِ مادرشـه.

جوانی محسن:

دختر خاله‌تون همراه‌تون می‌اومد چی کار کنه؟

محسن:

دخـتر خالـه‌ام همـراه مـن می‌اومـد تـا حـواس پلیسـی کـه قـرار بـود خلـع سـلاح بشـه رو پـرت کنـه. مثـلاً می‌رفـت ازش سـاعت می‌پرسـید، آدرس می‌پرسـید، کـه مـن بتونـم راحت‌تـر بهـش حملـه کنـم.

خانه دخترخاله، روز:

خانــه‌ی کوچــك ســبز رنــگ دخــتر خالــه کــه بی‌شــباهت بــه نقاشــی کــودکان نیســت، در دل برف‌هــا خودنمایــی می‌کنــد. ماشــین می‌ایســتد و محســن پیــاده می‌شــود و تــا چنــد قدمــی خانــه جلــو مــی‌رود.

محسن:

دختر خاله ... دختر خاله نیستی؟!

صدای دختر خاله:

کیه؟

محسن:

محسنم، سلام.

صدای دختر خاله:

سلام. محسن تویی؟

محسن:

یه دقه بیا دمِ در دخترخاله.

صدای دختر خاله:

بیا تو دستم بنده.

محسن:

تو نمی‌آم. یکی همراهمه.

صدای دختر خاله:

بیا تو چایی حاضره.

محسن:

قربانِ شما. تنها نیستم. با جوونی‌ام اومدم سراغ جوونی‌ات.

دختر دخترخاله با چادر سیاه بیرون می‌آید.

دخترِ دختر خاله:

سلام پسر خاله.

محسن:

سلام.

دخترِ دختر خاله:

بفرمایین تو!

محسن:

خیلی ممنون. به مامان بگین یه دقه بیان.(دختر دخترخاله به خانه برمی‌گردد.) دختر خاله! می‌خوام دخترتو ببرم جای جوونی‌هات بازی کنه. جوونی‌ها یادت می‌آد؟

صدای دختر خاله:

یادش بخیر.

محسن:

پاسبانه یادت می‌آد؟

صدای دختر خاله:

پاسبانه؟ ... خدا ذلیلت نکنه محسن، چیکارش کردی بنده خدا رو؟

محسن:

هیچی، اومده آرتیست بشه.

صدای دخترخاله:

راست می‌گی؟

محسن:

آره. حالا اومدم دختر تو رو هم ببرم جای

جوونی‌هـات بـازی کنـه، مـی‌آد؟

صدای دخترخاله:

محسن دیگه دست از سرِ ما بردار.

محسن:

این بار دیگه فیلمه.

صدای دخترخاله:

نه دخترم نمی‌آد. خودت بیا تو چایی بخور.

محسن:

یادته با هم چایی نمی‌خوردیم، خودمونو بسازیم.

صدای دخترخاله:

آره یادش بخیر.

محسن:

هنوزم چایی نمی‌خوری؟

صدای دخترخاله:

چرا می‌خورم.

دخترخالـه و دخـترش بیـرون می‌آینـد. در دسـت دخـترِ دخـتر خالـه، یـك لیـوان آبـی رنـگ سـفالی پُـر از چـای اسـت. هـمان طـور کـه دختر خالـه بـه سـمت محسـن مـی‌رود، دخـترِ دخـتر خالـه نیـز بـه سـمت جوانـی محسـن کـه در ماشـین نشسـته اسـت مـی‌رود.



دخترخاله:

سلام.

محسن:

سلام. خوبی؟

دختر خاله:

خیلی ممنون. این ورها؟

محسن:

خب دیگه، احوال شما؟

دختر خاله:

ای! بچه‌هات خوبن؟

محسن:

خوبن. شوهرت چطوره؟

دختر خاله:

سلام داره خدمتت، دختر کوچکه‌ات چطوره؟

محسن:

دســت بوســه. خــب بالاخــره مــی‌ذاری دخــترت بیــاد جــای جوونــی‌ات بــازی کنــه؟

دخترخاله:

نــه محســن جــون، دوســت نــدارم جوونی‌هــای دخــترم مثــل جوونی‌هــای خــودم بشــه.

محسن:

اِ، بُریدی به این زودی؟!

دختر خاله:

چه کنیم دیگه. یاد گذشته‌ها نکن.

دخترِ دختر خاله به ماشین می‌رسد.

دخترِ دختر خاله:

سلام.

جوانی محسن:

سلام.

دخترِ دخترخاله:

بفرمایین.

چایی را تعارف می‌کند.

جوانی محسن:

خیلی ممنون.

چایی را پس می‌زند.

دخترِ دختر خاله:

چرا تعارف می‌کنین؟

جوانی محسن:

اصلاً چایی نمی‌خورم.

دخترِ دختر خاله:

چرا نمی‌خورین؟

جوانی محسن:

تعارف نیست. نمی‌خورم.

دخترِ دختر خاله نگاهی به دور دست می‌اندازد، وقتی مطمئن می‌شود که حواس مادرش به او نیست.

دخترِ دختر خاله:

محسن پاسبانه رو کی خلع سلاح می‌کنیم؟

جوانی محسن:

جمعه، ساعت ده.

دختر دختر خاله:

همه چی آماده است؟

جوانی محسن:

آره.

دختر دختر خاله:

من چیکار باید بکنم؟

جوانی محسن:

مثـل هــر روز ازش یــه ســوال می‌کنــی کــه حــواس‌اش پــرت شــه تــا مــن بتونــم خلــع ســلاح‌اش کنــم.

دخترِ دخترخاله:

راستی کتاب برام آوردی؟

جوانـی محسـن کتابـی را از داشـبورد در مـی‌آورد و بـه دخـترِ دخـتر خالـه می‌دهـد. کتـاب آبـی رنگـی اسـت.

جوانی محسن:

آره. ولی توش خط نکشی‌ها، امانته.

دخترِ دخترخاله:

باشه، حتماً.

دختر خاله:

(بــه دخــترش) مریــم، چیــکار می‌کنــی! بیــا مدرســه‌ات دیــر شــد.

دخـترِ دخـتر خالـه گویـی دوبـاره جوانـی محسـن را میهـمان غریبـه می‌دانــد.

دخترِ دختر خاله:

تشریف می‌آوردین تو. این طوری بده آخه.

جوانی محسن:

خیلی ممنون.

دختر دختر خاله:

پس با اجازه.

دخترِ دخترخاله راه می‌افتد و در بین راه به محسن برمی‌خورد. یکباره صدای التماس‌اش بلند می‌شود.

دخترِ دختر خاله:

پسرخاله! به مامانم بگین بذاره بیام دیگه. چقدر باید درس بخونم! چقدر باید توی صندوقخونه نقش اینو و اونو بازی کنم! از بس قصه‌شو برام گفته، همه‌شو حفظ شدم، اما دیگه خسته شدم. می‌خوام برم. مامان تورو خدا بذار برم دیگه.

صدای دخترخاله:

بیا تو غُر نزن. مدرسه‌ات دیر شد. بیا تو، فقط پنج دقیقه مونده.

محسن شانه بالا می‌اندازد و سوار ماشین شده بر برف‌ها می‌رود. دخترِ دختر خاله نیز سر و صداکنان و گریان از کادر خارج می‌شود. دوربین روی درخت‌های زیر برف مانده تأمل می‌کند. هنوز صدای جدل دختر خاله و دخترش به گوش می‌رسد.

کوچه‌ها و خیابان‌های برفی، ادامه:

ماشین بر برف می‌آید.

محسن:

فکـر می‌کنـی دخـتر دایـیِ تـو مـی‌آد نقـش دخـتر خالـه منـو بـازی کنـه؟

جوانی محسن:

بله می‌آد آقا.

محسن:

فکر می‌کنی دوست داره فیلم بازی کنه؟

جوانی مخملباف:

بله.

محسن:

باید بریم از باباش اجازه بگیریم؟

جوانی مخملباف:

اول بایـد خـودم باهـاش صحبـت کنـم، اگـه راضـی شـد، اون وقـت شـما بریـن از بابـاش اجـازه بگیریـن.

محسن:

الان خونه‌اس بریم پیش‌اش؟

جوانی محسن:

نـه، الان مدرسـه اسـت. ولـی چـرا دخـترِ دخـتر خالـه خودتـون نیومـد بـازی کنـه؟

محسن:

ندیدی مادرش مخالفت کرد؟

جوانی محسن:

مگه مادرش نمی‌خواست با شما بشریت رو نجات بده؟

جلوی مدرسه دخترایی، روز:

ماشین محسن می‌ایستد و جوانی او پیاده شده مدتی دم مدرسه منتظر می‌ماند. وقتی دختر دایی او از مدرسه بیرون می‌آید، موضوع را با او در میان می‌گذارد. معلوم است که دختر دایی راضی است که با هم به سمت ماشین می‌آیند.

دختر:

سلام.

محسن:

سلام.

جوانی محسن:

قبول کرد.

محسن:

اگه من برم با باباتون صحبت کنم، شما مشکلی ندارین؟

دختر:

نه.

محسن:

(ماشین حرکت می‌کند) مواظب خودتون باشین، از حالا شما هنرپیشه‌این.

ماشین دور می‌شود.

کوچه بازارهای قدیمی، ساعتی بعد:

مردم در رفت و آمدند و جوانی محسن و دختر دایی‌اش می‌آیند.

جوانی محسن:

به نظر تو دو نفر که می‌خوان بشریت رو نجات

بـدن، می‌تونـن بـا هـم ازدواج کنـن؟

دختر دایی:

خب معلومه، آره.

جوانی محسن:

خـب اگـه بـا هـم ازدواج کـردن و بچـه‌دار شـدن، بـازم می‌تونـن بشریـت رو نجـات بـدن؟

در همیـن لحظـه جوانـی محسـن کـه رهگـذری را آشـنا یافتـه، از دخـتر دایـی‌اش فاصلـه می‌گیـرد و بعـد بـه کوچـه دیگـری می‌پیچـد. دختردایـی کـه گـمان می‌کنـد پـسر هنـوز همـراه اوسـت، همچنـان بـا او حـرف می‌زنـد، بـی‌آن کـه بدانـد حرف‌هایـش شـنونده‌ای نـدارد.



دختر دایی:

آره می‌تونـن، مثـلاً خـود مـن، اگـه بچـه داشـتم،

بچه‌مو خیلی دوست داشتم دیگه. وقتی من بچه‌ی خودمو دوست داشته باشم، مثِ اینه که تمرین می‌کنم بشریّت رو دوست داشته باشم. همه چیز احتیاج به تمرین داره.

جوانی محسن برمی‌گردد و به دختر دایی‌اش می‌رسد. دختر دایی تازه متوجه می‌شود که او حرف‌هایش را نشنیده است.

دختر دایی:

اِ... کجا رفته بودی؟

جوانی محسن:

همسایه‌مونو دیدم، خیلی فضوله. نمی‌خواستم ما رو با هم ببینه.

دختر دایی:

دیرمون شد، ساعت چنده؟

در پیچ کوچه‌ای گم می‌شوند و از کوچه دیگری سر در می‌آورند.

جوانی محسن:

ببین من دوست دارم وقتی بزرگ شدم، پدر بشریّت بشم. تو هم اگه دوست داشته باشی، می‌تونی بشی مادر بشریّت.

دختر دایی:

چه جالب!

جوانی محسن:

من دوست ندارم فقط بابای بچه‌های خودم باشم. چون این همه بچه توی دنیا هست که بابا ندارن. اصلاً بشریّت بابا نداره که حال و روزش اینه. حالا

تـو مـادر بـشر می‌شـی؟

دختر دایی:

خب آره، اما به یه شرط.

جوانی محسن:

چه شرطی؟

دختر دایی:

یادتـه یـه تئاتـری تـوی مدرسـه‌تون بـازی می‌کـردی بـا لهجـه یـزدی؟

جوانی محسن:

خب؟

دختر دایی:

الان با همون لهجه بگو تا من قبول کنم.

جوانی محسن:

دارم جدّی بحث می‌کنم ها.

دختر دایی:

خُـب منـم دارم جـدّی می‌گـم. مگـه نمی‌شـه حرف‌هـای جـدّی رو بـا لهجـه گفت.

تسلیم می‌شود و به لهجه یزدی حرف می‌زند.

جوانی محسن:

ببین می‌آی بشیم ننه بابای بشریّت؟

دختر دایی:

می‌آم.

جوانی محسن:

اون وقـت می‌دونـی اگـه بشـی مـادر بشریّـت، بایـد از

چند تا بچه نگهداری کنی؟

دختر دایی:

خیلی.

جوانی محسن:

خیلی نه، باید از شیش میلیاردتا بچه نگهداری کنی.

دختر دایی:

شیش میلیاردتا بچه؟! جا نمی‌شن توی خونه.

جوانی محسن:

ببین من که نمی‌گم شیش میلیاردتا بچه رو نگهداریم توی خونه، بهشون آب قند بدیم، یا قُنداق‌شون کنیم.

دختر دایی:

پس تو چی می‌گی؟

جوانی محسن:

من می‌گم باید دو نفر باشن که پدر و مادر بشر باشن، برای بشر دل بسوزونن، غصه‌شونو بخورن، یه کاری واسه‌شون بکنن. تو که نمی‌دونی بشریّت چند نفره، چطوری می‌خوای مادرشون بشی؟

دختر دایی:

اگه یه خرده کم‌شون کنی، می‌شم.

جوانی محسن:

نصفه‌شونو می‌تونی نگهداری؟

دختر دایی:

زیاده.

جوانی محسن:

یك میلیارد نفرشونو می‌تونی نگهداری؟

دختر دایی:

بازم زیاده.

جوانی محسن:

پونصد هزارتاشونو می‌تونی نگهداری؟

دختر دایی:

آخه زیاده.

جوانی محسن:

پس نمی‌خواد مادر بشریّت بشی. من می‌رم یه مادر دیگه واسه بشریت پیدا می‌کنم. یه مادر پیدا می‌کنم که همه بشریّتو نگه‌داره.

دختر دایی:

من پدرِ مادرِ بشریّتو درمی‌آرم. خودم می‌خوام بشم مادر بشریّت.

جوانی محسن جلو می‌رود و دخترداییی به دنبال او می‌دود.

دختر دایی:

لوس نشو دیگه! من خودم می‌خوام مادر بشر بشم.

جوانی محسن:

قول می‌دی بشی مادر بشر؟

دختر دایی:

قول می‌دم.

جوانی محسن:

قول می‌دی دیگه چایی نخوری؟

دختر دایی:

قول می‌دم تا بیست سال دیگه‌ام چایی نخورم.

جوانی محسن:

پس بیا شمع روشن کنیم، قول بدیم که ننه بابای خوبی بشیم برای بشریّت. (به سقاخانه می‌رسند.) یزدی حرف‌زدن دیگه بسه.

دختر دایی:

ولی خیلی بامزه بود.



جوانی محسن:

ما باید بریم یه پاسبانی رو توی فیلم خلع سلاح کنیم، برای این که تفنگ‌اش رو برداریم و باهاش بریم بانك شاهنشاهی رو بزنیم.

دختر دایی:

ما بریم بانك بزنیم؟!

جوانی محسن:

کـه بـا پولـش بریـم صحراهـای آفریقـا رو گل بکاریـم.
یـا مثـلاً نـون بخریـم، ایـن فقیـر بیچاره‌هـا بخـورن.

دختر دایی:

تـو حالـت اصلاً خـوب نیسـت هـا. چـی داری می‌گـی؟
مگـه می‌شـه صحراهـای آفریقـا رو گُل بکاریـم؟!

جوانی محسن:

مثـلاً ایـن زنـه رو ببیـن اینجـا نشسـته. از بـس نـون نخـورده، نمی‌تونـه بـه بچـه‌اش شـیر بـده.

دختر دایی:

اینجا که زنی ننشسته. باز خودتو لوس کردی!

جوانی محسن:

قـراره بـرای فیلمـبرداری بیـارن بشـونن‌اش. مـا هـم بایـد بیایـم اینـارو ببینیـم و دل‌مـون بـه حال‌شـون بسـوزه، کـه انگیـزه پیـدا کنیـم، بتونیـم بریـم بانـك شاهنشـاهی رو بزنیـم.

دختر دایی:

خب من رفتم دیگه دیرم شد.

بازارچه، چند دقیقه به ساعت دوازده:

دختر می‌رود و از یك مغازه ساعت‌فروشی ساعت را می‌پرسد.

ساعت‌ساز:

این ساعت‌ها خرابن دخترم، اینارو برای تعمیر آوردن.

دختر دایی بیرون می‌آید و به جوانی پاسبان می‌رسد.

دختر دایی:

سرکار ببخشین ساعت چنده؟

پاسبان جوان هول شده می‌خواهد ساعت را بگوید که یاد گلدان می‌افتد و گلدان را به سمت دختر دراز می‌کند، اما دست‌اش می‌لرزد و خودش را جمع و جور می‌کند.



پاسبان جوان:

دو دقیقه به دوازده است.

(این لحظه را به همین شکل پیش از این دیده‌ایم.) دختر تشکر کرده و پاسبان از پی او وارد کادر می‌شود.

پاسبان:

دیدی این دختره ازت چطوری ساعت پرسید؟!
عین همین بودها. من اول فکر می‌کردم دختر مدرسه‌ایه، دیرش شده، داره ساعت می‌پرسه. بعد که فرداش شد و پس فرداش شد و هی اومد چیزی

پرسـید، یـواش یـواش فهمیـدم کـه یـه حسـابی تـوی کارشـه.

مسافرخانه، نیمه شب:

پاسبان و جوانی‌اش روی تخت لمیده‌اند و با هم حرف می‌زنند.

پاسبان:

مـن فکـر می‌کنـم اگـه یـك سـاعت یـا نیـم سـاعت دیرتـر بـه مـن چاقـو زده بـود، مـن بـا دخـتره قـول و قـرارم رو گذاشـته بـودم.

جوانی پاسبان:

مـن فـردا می‌خـوام برگـردم شـهربابك، بگـم مـا فیلـم بـازی می‌کردیـم. پـس ایـن حرف‌هـا رو جلـوی کسـی نـزن.

پاسبان:

نـه بـه کسـی نمی‌زنـم. فقـط بـه تـو می‌گـم، چـون بـه تـو اطمینـان دارم. مـن الان نمی‌دونـم دخـتره منـو دوسـت داره یـا نـداره. چـون از همـون موقـع کـه مـن چاقـو خـوردم، دخـتره رو دیگـه ندیـدم. دخـتره جیـغ کشـید و فـرار کـرد.

جوانی پاسبان:

حالا چایی می‌خوری برات بریزم؟

پاسبان:

نه. چایی هم دیگه بهم نمی‌چسبه.

جوانی پاسبان:

من خوراکم چاییه.

پاسبان:

بیست ساله هی دنبالش می‌گردم. از این پرسیدم، از اون پرسیدم، از در و همسایه پرسیدم. هیچ کس به من جواب نداد که دختره رو دیده یا نه. به نظر تو چرا این دختره نیومد؟

جوانی پاسبان:

گمون کنم فکر کرده تو مُردی. اما ما آخرش نفهمیدیم تو هنرپیشه‌ای یا عاشق‌پیشه!

پاسبان:

می‌دونی چرا می‌خوام فیلم بازی کنم؟ می‌دونی چرا می‌خوام نقش‌ام مثبت باشه؟ برای این که می‌خوام به اون دختره برسم. الانم خدا شاهده اگه کارگردانه نقش مثبت این فیلم رو به من نده، من نمی‌بخشمش.

جوانی پاسبان:

حالا اگه به دختره نرسیدی، چیکار می‌کنی؟

پاسبان:

من نمی‌بخشمش. خدا هم نمی‌بخشتش. چون یه بار زندگی مو از من گرفته، عشق‌مو گرفته، منو داغون کرده. حالا من به خاطر یه زن گرفتن، این همه زحمت می‌کشم، می‌رم منّتِ مخملباف رو می‌کشم که به اون دختره برسم. راستش می‌دونی یه روزی داشتم توی بازار ارومیه می‌رفتم، دیدم

همـون دخـتره داره مـی‌ره. رفتـم جلـو، دیـدم اون دختره نیسـت، امـا شـبیه اون دخـتره اسـت؛ فقـط یـك كمـی ابروهـاش فـرق می‌كـرد. رفتـم خواسـتگاری‌اش. دخـتره از مـن پرسـید: تـو هنرپیشـه‌ای؟ بهـش گفتـم: نـه. بعـد دیـدم خیلـی دوسـت داره كـه هنرپیشـه باشـم. بهـش گفتـم: آره هنرپیشـه‌ام. گفـت: چـرا از اوّل زندگی‌مـون دروغ می‌گـی. گفتـم: نـه مـن دروغ نمی‌گـم، مـن هنرپیشـه‌ام؛ حـالا بهـت ثابـت می‌كنـم. ایـن شـد كـه اومـدم سراغ مخملبـاف. چـون غیـر از اون كسـی رو تـوی سـینما نمی‌شـناختم.

خیابان، ساعتی بعد:

كلاكت زده می‌شود.

صدای پاسبان:

به دنبال جوانی پاسبان، دوربین یك، برداشت یك.

جوانـی پاسـبان گلـدان بـه دسـت مـی‌رود و پاسـبان و دسـتیار كارگـردان دوربیـن بـه دسـت بـه دنبـال او می‌رونـد.

بازار، ادامه:

هـر سـه وارد بـازار می‌شـوند. جوانـی پاسـبان كنـار دیـوار می‌ایسـتد. پاسـبان و دسـتیار كارگـردان روی سـكویی می‌نشـینند و منتظـر می‌شـوند.

پاسبان:

(بـه دسـتیار كارگـردان) مـا چطـوری حواس‌شـو پـرت كنیم؟

اگـه جوونـی مخملبـاف بیـاد بـه ایـن چاقـو بزنـه، ایـن
می‌فهمـه کـه. بهـتره یکـی از ایـن دخـتر دایـی کـه می‌ره
ازش یـه چیـزی بپرسـه کـه حـواس ایـن پـرت بشـه، تـا
اون بتونـه بیـاد چاقوشـو بزنـه.

دستیارکارگردان:

والله نمی‌دونم.

از تـه بـازار جماعتـی جنـازه‌ای را می‌آورنـد. حـواس پاسـبان بـه آن سـو مـی‌رود.

پاسبان:

خدا بیامرز مادر منم همین طور غریبانه مُرد.

دستیار کارگردان:

خدا بیامرزتش.

هـر دو بـه دنبـال جماعـت تشـییع‌کننده می‌رونـد. جوانـی پاسـبان کـه تنهـا مانـده، بـه اطراف نـگاه می‌کنـد و بـه دنبال جماعـت می‌دود و در جایـی گلـدان را در یـك لکـه آفتـاب می‌گـذارد و مـی‌رود. وقتـی در پیـچ کوچـه‌ای بـه تشـییع‌کنندگان می‌رسـد، دسـتیار کارگـردان او را برمی‌گردانـد. جوانـی پاسـبان برمی‌گـردد، امـا هرچـه می‌گـردد، دیگـر گلـدان را نمی‌یابـد.

جوانی پاسبان:

(از یـك پیرمـرد) بابـا اینجـا یـه آفتـاب بـود، حـالا نیسـت،
ندیـدی‌اش؟

پیرمرد:

آفتاب که یك جا وای نمی‌ایسته سرکار.

جوانی پاسبان:

آخه من یه گلدون گذاشته بودم توش.

پیرمرد:

گلدون دست یه زنی بود، از ته بازار داشت می‌رفت.

جوانی پاسبان:

گل‌اش سفید بود؟

پیرمرد:

اون‌شو من نمی‌دونم.

جوانی پاسبان به سمت ته بازار می‌دود و از هر دکانی سراغ گلدان‌اش را می‌گیرد. به او پاسخی نمی‌دهند. زنانی چادر سیاه جلوی دکان نانوایی ایستاده‌اند. جوانی پاسبان به آنها می‌رسد.

جوانی پاسبان:

خانم‌ها هیچ کدوم‌تون یك گلدون سفید ندیدین؟

یك زن:

چرا من دیدم.

جوانی پاسبان:

شما ورش داشتی؟

همان زن:

بله.

جوانی پاسبان:

حالا کجاست؟

همان زن:

گذاشتم پیش تنور. گفتم یخ نبنده زبون‌بسته.

جوانی پاسبان:

کار ما رو لنگ کردی. حالا کجاست؟ بده به من.

همان زن:

شاطر آقا اون گلدونو بده به من.

شـاطر گل را بـه زن و زن گل را بـه جوانـی پاسـبان می‌دهـد. جوانـی پاسـبان دوان دوان بـه سرِ بـازار برمی‌گـردد.

ماشین در خیابان‌ها، نیم ساعت قبل:

محســن ماشــین را سر کوچــه‌ای نگــه مــی‌دارد و بــوق می‌زنــد. جوانـی محسـن دوان دوان خـود را بـه ماشـین رسـانده سـوار می‌شـود. ماشــین راه می‌افتــد.

جوانی محسن:

سلام.

محسن:

سـلام. یـه چاقـو تـوی داشـبورده وردار... شَسـتی شـو بـزن... بـزن بـه دسـتت.

جوانی محسن:

بزنم به دستم؟

محسن:

سینماییه نترس! خاصیتی نداره.

جوانی محسن:

حالا نمی‌شه یه جور دیگه بشریتو نجات داد.

محسن:

(بـه جوانـی‌اش) محسـن دوبـاره ترسـیدی و بهانـه آوردی؟ (مدتـی سـکوت) بـه دخـتر دایـی‌ات گفتـی سر کوچـه نـگار وایسـه؟

جوانی محسن:

بله گفتم.

محسن:

کوچه نگار همینه؟

جوانی محسن:

بله همینه.

محسن:

می دونه کجا باید وایسه؟

جوانی محسن:

بله اوناهاش.

منتظر می‌مانند تا دختردایی سر برسد.

محسن:

دیدی چاقو رو به دستت زدی طوری نشد!

جوانی محسن:

آره دیدم، ولی مگه نمی‌شه بشریتو یه جور دیگه نجات داد؟

محسن:

آره ولی این حرف جوون‌های هفده ساله امروزه، قدیم‌ها، بیست سال پیش ...

دختر دایی:

(می‌رسد و سوار می‌شود.) سلام.

محسن:

سلام خانوم، حال شما خوبه؟

دختر دایی:

ممنون.

محسن:

از باباتون رضایت نامه رو گرفتین؟

دختر دایی:

بله بفرمایین.

کاغذی را به دست محسن می‌دهد.

جوانی محسن:

چرا دیر کردی؟

دختر دایی:

ببخشید داشتم کتاب می‌خوندم.

کتاب آبی رنگی را که جوانی محسن به دختر خاله محسن داده بود، از دخت ردایی خودش پس می‌گیرد. جوانی محسن لای کتاب را باز می‌کند و گل را برمی‌دارد.

محسن:

خانوم چرا لای کتاب‌ها گل می‌ذارین؟!

دختر دایی خجالت می‌کشد. خنده بر لب جوانی محسن می نشیند.

محسن:

(رو به جوانی‌اش) ببین با دختر دایی‌ات می‌ری توی بازار، دختر دایی‌ات می‌ره از پلیسه سوال می‌کنه و حواس‌شو پرت می‌کنه، تا تو بری خلع سلاح‌اش کنی. اگه دیدی شلوغه، رد می‌شین دوباره می‌آیین. اگرم یه وقت مردم ریختن، شعار بدین.

جوانی محسن:

(بـه دخـتر دایـی) چـرا تـوی کتـاب خـط کشـیدی؟ مگـه نگفتـم امانتـه.

دختر دایی:

آخه خیلی قشنگه. اینو بخوون.

جوانی محسن:

(می‌خوانـد.) اگـه مـردم ریخـتن همیـن جملـه رو شـعار می‌دیــم.

دختر دایی:

کدومو؟

جوانی محسن:

اینو.

دختر دایی:

تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

محسن:

پاشین بچه‌ها دیر شد.

هـر سـه پیـاده می‌شـوند و محســن دوربینـی را از صنـدوق عقـب ماشـین برمـی‌دارد و بـه دنبـال آنهـا مـی‌رود. کلاکـت زده می‌شـود.

صدای محسن:

به دنبال جوانی کارگردان، دوربین دو، برداشت یك.

ابتدای بازار، روز:

دخـتر دایـی و جوانـی محســن وارد کادر شـده، بـه سـمت نانوایـی حرکـت می‌کننـد. دوربیـن بـه دنبـال آنهـا راه می‌افتـد.

جوانی محسن:

تــو مــی‌ری ازش ســوال می‌کنــی، تــا حــواس‌اش پــرت بشــه و مــن اسلحه‌شــو بگیــرم.

دختر دایی:

می ترسم بو ببره وا.

جوانی محسن:

بــو نمی‌بــره. اگــه حــواس‌اش پــرت نشــه، مــن مجبــور می‌شــم بهــش چاقــو بزنــم. دوســت نــدارم بهــش چاقــو بزنــم.

محسن:

پــس چــرا بــه دوربیــن نــگاه می‌کنیــن؟ بــرو نــون بگیــر. (آن دو بــه ســمت نانوایــی می‌رونــد.) خانــم، عقب‌تــر وایســین مــن اونــو تــوی کادر ببینــم‌اش. (دخــتر عقــب مــی‌رود.) ازش بپرســین بــرای چــی نــون گرفتــی؟

دختر دایی:

برای چی نون گرفتی؟

جوانی محسن:

(چاقویــش را زیــر نــان پنهــان می‌کنــد.) می‌خــوام چاقــو رو زیــرش مخفــی کنــم.

هــر دو بــه ســمت ســقاخانه راه می‌افتنــد. زن گدایــی کنــار ســقاخانه نشســته اســت. بــا دیــدن آن دو شروع بــه آه و نالــه می‌کنــد.

زن گدا:

آقــا! خانــوم! تــرا بــه خــدا، بچــه‌ام گشــنه اســت، بــه مــنِ عاجــز کمــك کنیــن. آقــا بــه مــن عاجــز کمــك کنیــن.

جوانی محسن از دو نان، یک نان را به زن گدا می‌دهد.

زن گدا:

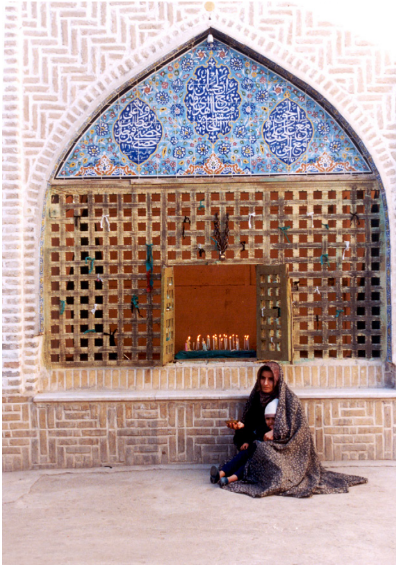
مرسی.

صدای محسن:

(از پشت دوربین) مرسی چیه خانوم؟! گدا که مرسی نمی‌گه.

زن گدا:

ببخشین. (رو به آن دو) خدا عمرت بده. خدا عوضات بده. به من گشنه کمك کنین. بچه‌ام گشنه است تو رو خدا...



میانه بازار، لحظه‌ای بعد:

هر دو وارد بازار می‌شوند.

جوانی محسن:

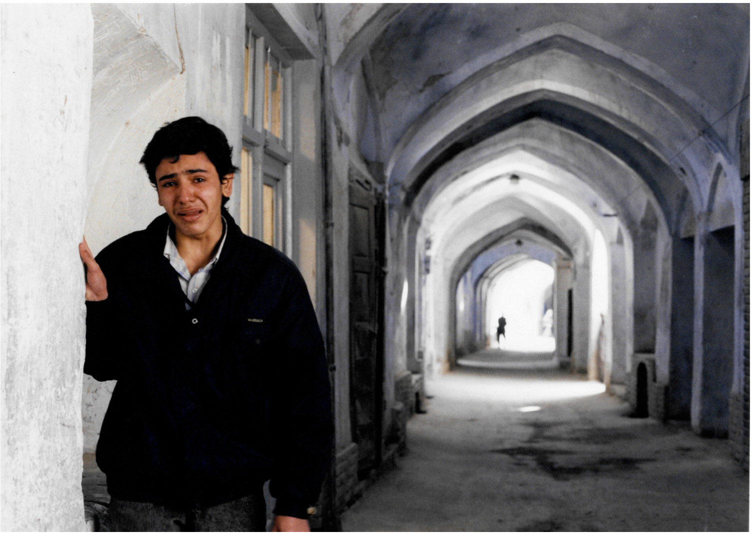
(به دختر دایی) تو برو من می‌آم.

صدای محسن:

(از پشت دوربین) آماده‌ای؟ (جوانی محسن به گریه می‌زند.) پس چرا گریه می‌کنی؟

جوانی محسن:

(هق هق گریه می‌کند.) من نمی‌تونم بهش چاقو بزنم.



محسن:

مگه نمی‌خوای بشریتو نجات بدی؟ مگه نمی‌خوای توی آفریقا گل بکاری؟

جوانی محسن:

من نمی‌خوام چاقو بزنم. همین جورم می‌شه گل کاشت. همین جوری‌ام می‌شه نجات‌شون داد.

(تکه‌ای نان به دهانش می‌برد.) این طوری نجات‌شون می‌دن.

محسن:

کات. برگردیم پلان رو تکرار کنیم.

میانه بازار، لحظه‌ای بعد:

دختر دایی و جوانی محسن دوباره می‌روند. جوانی محسن جایی کنار دیوار کمین می‌کند.

جوانی محسن:

(به دختر دایی) تو برو من می‌آم.

جوانی محسن راه می‌افتد. جلوی او دختر دایی می‌رود. از عمق بازار زنی می‌آید که گلدان را برداشته بود. حالا به دختر دایی برمی‌خورد. زن نگاهی به گلدان و نگاهی به دختر دایی می‌کند و گلدان را برمی‌دارد.

زن:

خانوم این گلدون مال شماست؟

دختر دایی:

نه.

زن:

زبون بسته یخ بسته.

گلدان را می‌برد.

دختر دایی:

(رو به دوربین می‌چرخد.) اینجا که پاسبان نیست، من از کی سوال کنم؟

محسن:

(دوربیـــن را از چشـــم برمـــی‌دارد.) مـــا چنـــد دقیقـــه زود اومدیـــم، بریـــم دوبـــاره بیایـــم.

هـــر ســـه بـــا هـــم می‌دونـــد و در پیـــچ کوچـــه‌ای گـــم می‌شـــوند. در همیـــن لحظـــه جوانـــی پاســـبان کـــه بـــه دنبـــال تشـــییع جنـــازه‌ای رفتـــه بـــود، برمی‌گـــردد و بـــا پیرمـــرد برخـــورد می‌کنـــد.

(این لحظه را دقیقاً به همین شکل پیش از این دیده‌ایم.)

جوانی پاسبان:

(از یـك پیرمـرد) بابـا اینجـا یـه آفتـاب بـود، حـالا نیسـت، ندیدی‌اش؟

پیرمرد:

آفتاب که یك جا وا نمی‌ایسته سرکار.

جوانی پاسبان:

آخه من یه گلدون گذاشته بودم توش.

پیرمرد:

گلدون دست یه زنی بود داشت می‌رفت.

جوانی پاسبان:

گل‌اش سفید بود؟

پیرمرد:

اونشو من نمی‌دونم.

جوانی پاسبان به سمت ته بازار می‌دود.

قسمت اول بازار، لحظه‌ای بعد:

کلاکت زده می‌شود.

صدای محسن:

به دنبال جوانی کارگردان. دوربین دو، برداشت دو.

جوانـی محسـن و دخـتر دایـی وارد کادر شـده نـان می‌خرنـد و چاقـو را زیـر نـان مخفـی می‌کننـد و بـه آن سـمت بـازار می‌رونـد.

قسمت میانی بازار، لحظه‌ای بعد:

پاسـبان و دسـتیار کارگـردان منتظـر ایسـتاده‌اند. جوانـی پاسـبان سر بـه هواسـت.

پاسبان:

(رو به جوانی پاسبان) حواس‌ات رو جمع کن.

دستیار کارگردان:

جوونـی محسـن داره مـی‌آد. حواسـتو جمـع کـن! ایـن صحنـه یـه بـار اتفـاق می‌افتـه.

از دور جوانـی محسـن و دخـتر دایـی نزدیـك می‌شـوند. کـم کـم دختردایـی بـه جوانـی پاسـبان می‌رسـد.



دختر دایی:

سرکار ببخشید، ساعت چنده؟

جوانـی پاسـبان دسـت بـر اسـلحه گذاشـته و آمـاده شـليك اسـت، اما از سـوال دخـتر دایـی حالـش تغییـر می‌کنـد. خـم می‌شـود و گلـدان کنـار پایـش را برمـی‌دارد و بـه سـوی دخـتر دایـی دراز می‌کنـد. دسـت پاسـبان وارد کادر دوربیـن دسـتیار کارگـردان می‌شـود.

پاسبان:

کات! کات!

دستیار کارگردان:

(دوربین را پایین می‌آورد.) چرا؟

پاسبان:

خانـوم ببخشـین شـما بـا جوونـی آقـای مخملبـاف هسـتین؟



دختر دایی:

بله.

پاسبان:

من شرمنده‌ام، دیگه نمی‌تونم بازی کنم.

و می‌رود.

دستیار کارگردان:

(به ترکی) کجا می‌ری؟ (به جوانی پاسبان) برو دنبالش. باز زده به سرش.

جوانی پاسبان چند قدمی می‌دود، بعد بازگشته گلدان را از زمین برمی‌دارد و به دستیار کارگردان می‌سپارد و به دنبال پاسبان که در انتهای بازار دور می‌شود، می‌دود. محسن نزدیك می‌شود.

محسن:

زینال چی شد؟

دستیار کارگردان:

از این خانوم یه سوالی کرد، ناراحت شد و رفت.

محسن:

چی پرسید خانوم؟

دختر دایی:

از من پرسید شما دنبال جوونیِ آقای مخملباف هستین.

از انتهای بازار صدای بگو مگوی پاسبان و جوانی‌اش به گوش می‌رسد.

محسن:

امروز دیگه نمی‌شه کار رو ادامه داد، الان بازار شلوغ می‌شه.

جوانی محسن:

ما هم بریم؟

محسن:

بریـن جمعـه دیگـه مـی‌آم دنبال‌تـون. (رو بـه دسـتیارش) بـرو دنبالـش!

مسافرخانه، شب:

پاسـبان عصبانـی اسـت. اثاثیـه‌اش را جمـع کـرده از اتاق مسـافرخانه بیـرون می‌زنـد. جوانـی پاسـبان مانـع رفـتن او شـود.

جوانی پاسبان:

کجا داری می‌ری؟

پاسبان:

دیگه برمی‌گردم ارومیه.

جوانی پاسبان:

تکلیف فیلم چی می‌شه؟

پاسبان:

به من چه که چی می‌شه. نمی‌خوام دیگه بازی کنم.

جوانی پاسبان:

نمی‌ذارم بری.

پاسبان:

بکش کنار دستتو.

جوانی پاسبان:

(بـه دنبـال پاسـبان مـی‌دود.) بابـا خـودت گفتـی کـه اون دخـتر ارومیـه‌ای، بـا دخـتر بیسـت سـال پیـش، ابروهـاش

فـرق می‌کنـه. پـس چـرا می‌خـوای بـه خاطـر دخـتر
بیسـت سـال پیـش، ایـن یکـی رو هـم از دسـت بـدی.

پاسبان:

آره خـودم گفتـم کـه ابروشـون بـا هـم فـرق می‌کنـه،
ولـی وقتـی اصـل‌اش قلابـی در اومـد، می‌خـوای ایـن
چـی باشـه بـرای مـن؟

جوانی پاسبان:

بابـا اقـلاً بـه خاطـر مـن نـرو. مـن اگـه ایـن فیلمـو بـازی
نکنـم و برگـردم شـهر بابـك کـه آبـروم مـی‌ره.

پاسبان:

بـه جهنـم کـه آبـروت مـی‌ره. مگـه مـن کـه بیسـت
سـال سرگـردون شـدم و زندگـی‌ام از دسـت رفـت، کسـی
بـرای مـن ناراحـت شـد؟

آنهـا در شـب شـهر گـم می‌شـوند. هـر چـه در نمـای شـب شـهر دورتـر می‌شـود و تـا مـاه آسـمان مـی‌رود، صـدای آنهـا نزدیك‌تـر می‌شـود.

بازار، روز بعد:

پاسـبان و جوانـی‌اش می‌آینـد. هـر دو غمگیـن هسـتند و سـنگین راه می‌رونـد.

پاسبان:

یـك مـاه بـود می‌خواسـتم گُل رو بهـش بـدم، امـا
نمی‌تونسـتم. تـا می‌خواسـتم گُل رو بهـش بـدم، دسـت
و دلم می‌لرزیـد. الان تـو همـون بیسـت سـالگیِ منـی،

منم اون دختره‌ام. تو برو وایسا اونجا.

جوانی پاسبان کنار در چوبی یك دكان بسته می‌ایستد.

جوانی پاسبان:

اینجا خوبه؟

پاسبان:

آره خوبه. فکر کن من اون دختره‌ام. هرکس اومد ازت سوال کرد، تو با تیر می‌زنی‌اش.

جوانی پاسبان:

خاطرت جمع باشه.

پاسبان:

منم اگه رفتم و اومدم ازت یه چیزی پرسیدم، منم با تیر بزن.

جوانی پاسبان:

تورو هم بزنم؟!

پاسبان:

آره منم بزن. حالا می‌آم یه چیزی ازت می‌پرسم ببینم چی کار می‌کنی! (از کادر خارج می‌شود.) آماده‌ای؟

جوانی پاسبان:

آماده‌ام.

پاسبان:

من که نمی‌دونستم اون عاشق من نیست، قاتلمه، پس بزن.

جوانی پاسبان:

ترتیب‌اش رو می‌دم.

پاسـبان می‌آیـد و سـوال می‌کنـد امـا جوانـی پاسـبان بـه او تیـر شـلیک نمـی کنـد.

پاسبان:

بزن دیگه!

جوانی پاسبان:

دلم نمی‌آد تو رو بزنم.

پاسبان:

پس چرا نمی‌زنی؟!

جوانی پاسبان:

من فکر می‌کنم دارم داداشمو می‌زنم، من نمی‌تونم.

پاسبان:

اون بیست ساله زندگی منو از دستم گرفته.

جوانی پاسبان:

من نمی‌تونم.

پاسبان:

بیست ساله منو سرگردون کرده، پس بزن.

جوانی پاسبان:

این کار من نیست. من نمی‌تونم.

پاسبان:

می‌گم بزن.

جوانی پاسبان:

رفیقمی، نمی‌تونم.

پاسبان:

تـو چقـدر خـری پـسر. مـن می‌گـم مـن مـن نیسـتم،
مـن اون دخـتره‌ام، پـس بـزن.

جوانی پاسبان:

باشه برو دفعه دیگه می‌زنم.

پاسبان:

اسـلحه رو بـده مـن. (کلاه او را هـم برمـی‌دارد.) حـالا تـو
بـرو و بیـا. (جوانـی پاسـبان از کادر بیـرون مـی‌رود.) تـو اون
دخـتری، منـم اون پاسـبانه‌ام، بیـا از مـن بپـرس.

جوانی پاسبان:

(از خارج کادر) حواس‌ات پرت باشه.

پاسـبان سـوت می‌زنـد و می‌کوشـد حـواس‌اش را پـرت کنـد. جوانـی
پاسـبان بـه کادر برمی‌گـردد. پاسـبان ناگهـان بـه سـمت او شـلیك
می‌کنــد.



اول بازار، همان لحظه:

جوانی محسن و دختر دایی می‌آیند. هر لحظه در گوشه‌ای کمین می‌کنند.



این سوی بازار، جوانی پاسبان کاملاً آماده شلیك است. طوری که هر زن و دختری که از جلوی او رد می‌شوند، دست او به سمت اسلحه می‌رود تا شلیك کند. جوانی محسن چاقو را زیر نان مخفی‌کرده، به دنبال دختر دایی می‌آید.

دختر دایی:

(به پاسبان می‌رسد.) سرکار ساعت چنده؟

جوانی پاسبان دست به روی اسلحه می‌برد و آرام دکمه غلاف اسلحه را باز می‌کند. جوانی محسن نان به دست آماده است تا حواس او را پرت ببیند.

دختر دایی:

ببخشید سرکار ساعت چنده؟

پاسـبان جـوان، آرام آرام اسـلحه را از غـلاف‌اش در مـی‌آورد. جوانـی محسـن منتظـر حملـه اسـت. جوانـی پاسـبان نگاهـی بـه اطـراف می‌کنـد، بعـد مسـحور چهـره پرسشـگر دخـتر می‌شـود.

دختر دایی:

ببخشید سرکار! شما می‌دونین ساعت چنده؟

جوانـی پاسـبان دیگـر طاقـت نمـی‌آورد. اسـلحه را از غلاف می‌کشـد، امـا ناگهـان خـم می‌شـود و گلـدان را از کنـار پایـش بـالا مـی‌آورد و بـه سـمت دخـتر می‌گیـرد. در همیـن لحظـه نانـی کـه در دسـت جوانـی محسـن اسـت، وارد کادر دخـتر و پاسـبان و گلـدان می‌شـود و ثابـت می‌مانـد.



روی عناوین پایانی فیلم، موسیقی اذان مؤذن زاده اردبیلی شنیده می‌شود.

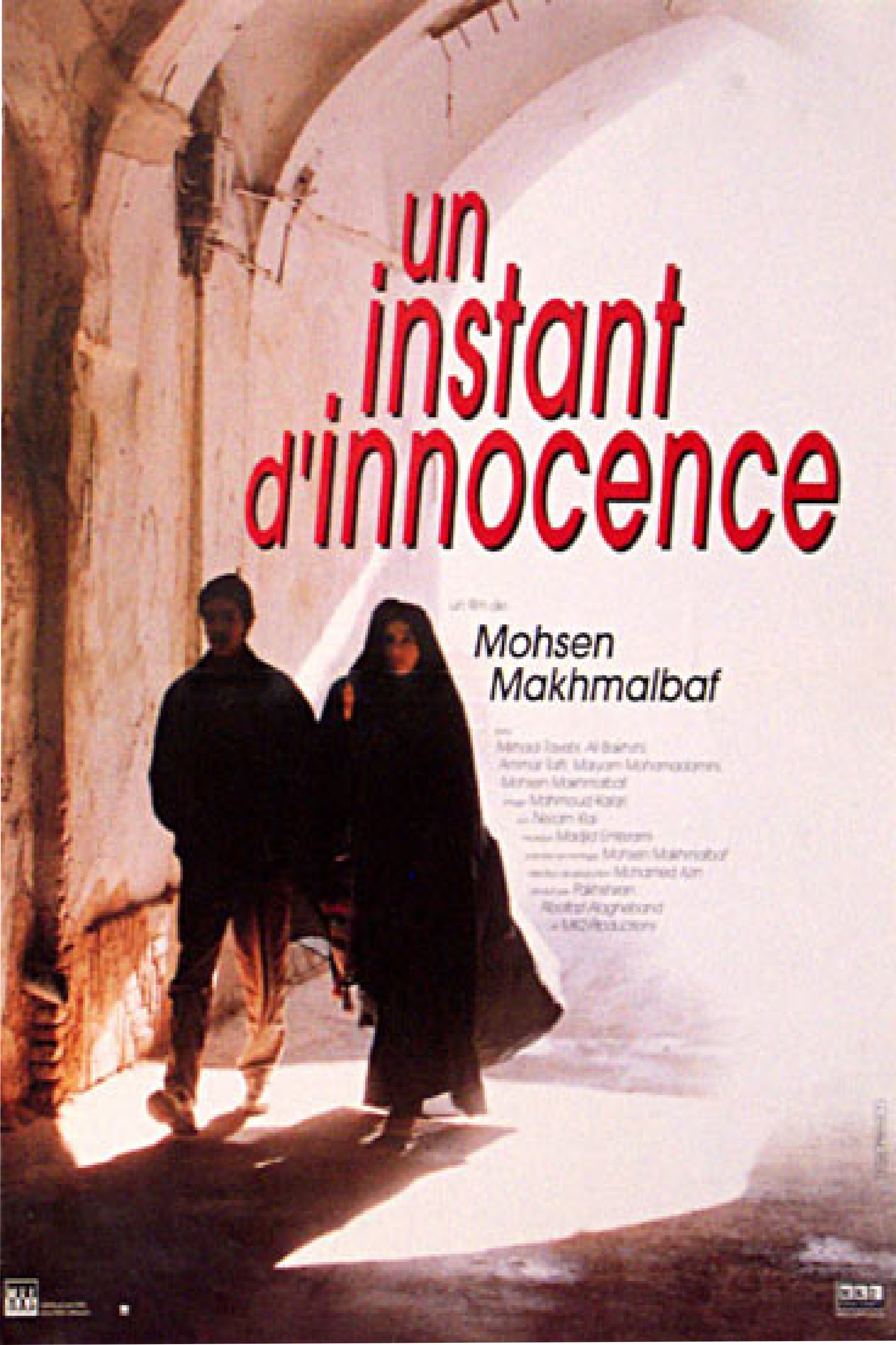


تهران
پاییز ۱۳۷۴
محسن مخملباف




sachtler-münchen




un instant d'innocence
un film de
Mohsen Makhmalbaf



نون و گلدون

محسن مخملباف

یکی از ده فیلم برگزیده دهه نود

به انتخاب روسای جشنواره‌های جهانی

نشرنیکان